

به نام خالق زیبایی ها

سرشناسه: مهربانی، رقیه، ۱۳۵۳-
عنوان و نام پدیدآور: دوزخ زندگان/
نویسنده: رقیه مهربانی.
مشخصات نشر: تهران: آذرفر، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۷۴ ص.
شابک: ۹-۲۹۶-۳۵۶-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴

Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۶۱
رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۱۲۲۰۸۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



عنوان کتاب: دوزخ زندگان

نویسنده: رقیه مهربانی

ناشر: انتشارات آذرفر، نوبت و تاریخ چاپ: اول، ۱۴۰۴، شمارگان: ۱۰۰۰

صفحه آرای و طراحی جلد: تیم طراحی نشر آذرفر

صفحه و قطع: ۷۴، رقعی

مدیر اجرایی: مریم بابارئسی

شابک: ۹-۲۹۶-۳۵۶-۶۲۲-۹۷۸

قیمت: ۱۸۰ هزار تومان

مرکز پخش: شهرری - خیابان برادران یکم - پلاک ۸

تلفن مرکز پخش: ۰۲۱۵۵۳۳۲۸۹۱-۰۴۲۳-۰۹۹۰۵۱۶

دوزخ زندگان

نویسنده

رقیه مهربانی



شفای نور

جانیست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر
چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوری
از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا

سه نفری با دوستام تو پارک محله نشسته بودیم و راجع به یه سری مسائل صحبت می کردیم (پسر ۲۷ ساله با قدی بلند و اندام باریک، مهربان و اهل تهران به نام سامان).

چشمم افتاد به دختری که با دوستش روی صندلی نشسته بودن. در حالی که با دوستام صحبت می کردم، گاهی یه نگاه به اون دختر می انداختم. حسابی به دلم نشسته بود. بعد از یک ربع متوجه شدم که می خوان برن. سریع از دوستام جدا شدم و گفتم من برم تا اینجا و برگردم.

مجید (دوست صمیمی من): کجا میری؟

سامان: الان میام.

مجید متوجه ماجرا شده بود اما به روی خودش نیاورد. در حال گفت و گو و خندیدن بودن و من پشتشون بودم. نزدیکشون شدم.

سامان: ببخشید. (هر دو به پشت سرشون نگاه کردن)

سیما اخم کنان گفت: بله، ببفرمایید.

سامان: میتونم شمارتون رو داشته باشم؟

لبخند زدن و به هم دیگه نگاه کردن.

سیما یه نگاهی به سر تا پای سامان انداخت، مکث کرد و ایستاد و

گفت: بنویس.

شمارشو تو گوشیم ذخیره کردم. یه تک زنگ زدم به گوشیش که مطمئن شم سر کارم نذاشته. گوشیش که زنگ خورد خیالم راحت شد.

سامان: بهتون پیام میدم. ممنون. با اجازه.

برگشتم پیش دوستام.

مجید لبخند زنان گفت: چی کار کردی؟

سامان: چیو؟

مجید: تابلو، رفتی شماره دادی؟

وقتی دیدم تابلو کردم گفتم: آره شماره گرفتم.

سوار موتور شدیم و رفتیم به سمت خونه هامون. غذا آماده بود. مادر نهار آورد و خوردیم. بعد از اون رفتیم اتاق خودم پای گوشی و پیام دادن به سیما و حال و احوال پرسیم. سیما ۲۵ ساله، اهل تهران و تحصیلاتش تا دیپلمه.

سامان: سر کار میری؟

سیما: می رفتم. تولیدی لباس کار می کردم اما مدتی دیگه نمیرم.

سیما یه خواهر و یه برادر داشت که ازدواج کرده بودن.

سیما: تو چی؟

سامان: تا لیسانس مکانیک خوندم و الانم تو مغازه موبایل فروشی عموم مشغولم.

قرار گذاشتیم عصر بیاد مغازه باهم بیشتر صحبت کنیم. یه استراحت کوچکی کردم و ساعت ۴ رفتم سمت مغازه منتظر سیما. مشتری می آمد و

دوزخ زندگان

می رفت. من تنها فرزند خانواده هستم. مادرم آرایشگاه داره، پدرم فوت کرده و من با مادرم زندگی می کنم.

ساعت ۵ عصر بود که سیما اومد. خیلی خوشحال بودم که قرار رو کنسل نکرد. یک ساعت اونجا موند و باهم صحبت کردیم. بعد از اون گفت که باید بره.

سامان: شب چیکاره ای؟

سیما: بیکار.

سامان: ۹ شب میتونی بیای بریم یه دوری بزنیم؟

سیما بعد از کمی مکث و فکر گفت: باشه. اما باید زود برگردم.

سامان: باشه.

مغازه رو ۹ شب بستم. سیما در حال صحبت کردن با تلفن بود که رسید... سلام.

سامان: کیه؟... سلام، چطوری؟

سیما: مادرمه. میگه زود برگرد.

تو خیابون گشت می زدیم و داخل کافی شاپ شدیم. نشستیم رو به روی هم.

سامان: تو خونه همش بیکاری؟ حوصلت سر نمیره؟

سیما: حوصله ندارم برم سر کار. از اون ورم همش تو خونه با پدر و مادرم بحثم میشه.

سامان: سر چی؟

سیما: سر همه چی. چرا نمیری سر کار؟ چرا درس نمیخونی؟ چرا رفتی بیرون و... بهانه های الکی.

سامان: می‌خواهی بیای پیش من کار کنی؟

سیما: واقعا؟

سامان: آره. موبایل فروشیه. حقوق ماهانه هم بهت میدم (لبخند زد).

سیما: اونوقت عموت نمیکه چرا دختر آوردی برای کار؟

سامان: نه. اگه ایراد گرفت نیا دیگه.

سیما: حالا اونجا چه کاری باید بکنم؟

سامان: بهت یاد میدم. کار سختی نیست. خرده کاری.

سیما خوشحال شد و لبخند زد و گفت: باشه، مرسی.

در حال همین صحبت‌ها بودیم که اصلا متوجه گذشا زمان نشدیم. یک

ساعت اونجا بودیم. مادر تماس گرفت و از کافی شاپ زدیم بیرون.

سامان: بیرونم مامان. با دوستامم. باشه میام.

به سمت خیابون می‌رفتیم که مادر سیما زنگ زد. سیما از من فاصله گرفت

ولی صدای مادرش میومد (باز کدوم گوری هستی این موقع شب؟ هر کاری

که دوست داری می‌کنی). سیما بیشتر از من فاصله گرفت و دیگه صدایش رو

نشنیدم. داشت با مادرش بحث می‌کرد. حرفاش که تموم شد برگشت پیشم.

سامان: ببخشید دیر شد. مادرت نگران شده.

سیما: نه بابا مشکلی نداره. بیخیال.

سامان: از فردا بیا اینجا مشغول کار شو. ساعت نه و نیم برات ماشین

میگیرم برو که مادرت نگران نشه. راستی پدرت کی میاد خونه؟

سیما: ساعت ۱۲ شب. نگهبان یه مجتمع هست.

براش ماشین گرفتم و رفت خونه. صبح فردا باهاش تماس گرفتم که خواب نمونه. ساعت ده و ربع بود که رسید مغازه.

سیما: سلام، چطوری؟ عموت موافقت کرد؟

سامان: سلام. آره دیشب بهش گفتم، گفت اونجا دوربین داره منم هر روز چکشون میکنم. اگه بدون حاشیه باشه مشکلی نداره.

سیما نیشخند زد و گفت: منظورش چیه؟ گفت بدون حاشیه؟

سامان: منظورش همون شیطونی و شلوغ کردن و این چیزاس دیگه (در حال خندیدن). اون روز کارمون رو شروع کردیم. ظهر شد و رفت نهار.

سامان: غذا سفارش میدم اینجا بخور بعد برو.

سیما: نه بابا باید برم خونه، نهار هست. مرسی عزیزم.

سامان: باشه پس عصر ساعت ۴ اینجا باش.

از هم جدا شدیم و رفتم خونه برای نهار و استراحت. بهش پیام دادم گفت مادرم خوشحاله که سر کار میرم.

چند روزی گذشت و گاهی بیقراری های عجیبی ازش می دیدم. می گفت چیزی نیست به خاطر بحث هایی هست که توخونه با مادرم میکنم. چند روز یه بارم از من درخواست پول می کرد که می خوام فلان چیز رو بخرم. منم هر چقدر می خواست بهش می دادم. هر روز علاقم بهش بیشتر می شد. جمعه ها باهم می رفتیم بیرون.

یه روز جمعه باهم بیرون دور می زدیم که تلفنش زنگ خورد. تا شماره رو دید بلند شد و از من فاصله گرفت که صدا رو نشنوم. منم آدمی نبودم که گوشیش

رو چک کنم. با اینکه از من دور شده بود اما تک و توک یه چیزایی می شنیدم. سیما: تو رو خدا برام نگه دار حتما... خودمو می رسونم. نریا... باشه باشه. خداحافظ.

برگشت پیش من و نشست کنارم روی نیمکت پارک.

سیما: عشقم ببخش دوستم بود.

سامان: چی می گفت؟

سیما: یه پیراهن بود می خواست بفروشه گفتم من می خوام، برام نگه دار پیام ببرم.

سامان: خونه دوستت کجاست؟

سیما: چند تا خونه اون ور تر از خونه ما.

سامان: پول داری یا بدم؟ چنده؟

سیما: والا پول که راستش ندارم خیلی کمه (لبخند میزنه به سامان). اگه بدی که ممنون میشم. اتفاقا می خواستم بهت بگم. قیمتش ۱۰۰ تومنه.

اون شب تصمیم گرفتم از روی کنجکاوای دنبالش راه بیفتم بینم کجا میره، خونه دوستش کجاست. چون احساس کردم نکنه دروغ گفته باشه.

ساعت ۹ شد. براش ماشین گرفتم که بره. قبلش با مجید تماس گرفتم بودم که حتما ساعت ۹ شب فلان جا باشه. در حال گرفتن ماشین بودم و عمدا لفتش می دادم که مجید برسه. بهش پیام می دادم که من منتظرتم. بالاخره رسید. ماشین گرفتم برای سیما. سیما رفت و من سریع سوار موتور مجید، دوتایی با فاصله ماشین رو تعقیب کردیم. پنج دقیقه بعد ماشین نگه داشت. ما اون طرف ایستادیم. من یه کلاه کاسکت سرم بود که منو شناسه.

سیما از ماشین پیاده شد و یه ماشین دیگه گرفت. به اطرافش نگامی کرد که یه وقت من اون طرف نباشم. منم پشت ماشین با مجید پنهان شده بودم. ماشین گرفتن و رفتن. ما هم بلافاصله پشت سرش با فاصله زیاد. ده دقیقه بعد ماشین نگه داشت. سر یه کوچه ایستاد و سیما پیاده شد. رفت داخل کوچه و جلوی در یه خونه قدیمی. در زد و یه مرد غریبه اومد. بهش یه چیزی داد و سیما هم بهش پول داد و دوباره برگشت سمت همون ماشین. سوار شد و رفت خونه و ما هم پشت سرش. وقتی رفت داخل خونه ما هم از اونجا رفتیم. توراه مجید پرسید: اون چی بود گرفت؟ اون مرده کی بود؟

سامان (پریشان و شوک شده): فکر کنم مواد بود.

مجید: آره منم همین فکر و میکنم.

رسیدیم در خونه. اونجا کمی باهم صحبت کردیم.

مجید: میخوای چیکار کنی حالا؟

سامان: ته و توهشو در میارم. بهم دروغ گفت پس پیراهن نبود.

مجید: داداش اعصاب خودتو داغون نکنیا... فقط مواظب خودت باش.

مجید رفت و منم رفتم بالا. حال خوبی نداشتم. شام خوردم و رفتم اتاقم

بهش پیام دادم.

سامان: سلام، چطوری؟ رسیدی خونه؟

سیما: سلام، آره. خونه ای؟

سامان: آره. پیراهنی که گفتمی رو گرفتی؟

سیما: آره... رفتم در خونشون گرفتم.

سامان: فردا بیار ببینم چه شکلیه.

سیما: وا... می‌خواهی چیکار؟ پیرهنه دیگه. می‌خواهی عکسش رو بفرستم ببینی؟
سامان: آره بفرست ببینم.

سیما یه عکس از اینستاگرام گوشیش درآورد و ادیت کرد و فرستاد برای من. منم خودمو زدم به اون را که یعنی باور کردم. تصمیم عوض شد. صبح فردا چیزی راجع بهش نگفتم. تصمیم گرفتم بازم دنبالش راه بیفتم و ازش عکس بگیرم تا ازش مدرک داشته باشم که نزنه زیرش. چون آگه تو خیابون یهودر میومدم جلوش، احتمال داشت جیغ و داد کنه و مردم جمع بشن. اما عکسارو خواستم تو یه زمان و مکان مناسب بهش نشون

بدم. مجید تایه هفته ساعت نه شب میومد و دنبال سیما راه می‌افتادیم. تو یک هفته دو بار در خونه مرد موادفروش رفت و مواد گرفت. ازش عکس گرفتم البته از راه دور که ما رو نبینه.

آخر هفته (روز جمعه) گفتم بریم بیرون. رفتیم پارک که اول اونارو بهش نشون بدم. تایه هفته به زور خودمو نگه داشته بودم اما دیگه طاقت نداشتم.
سامان (نشسته روی نیمکت پارک): می‌خوام یه چیزی رو بهت نشون بدم.

سیما خوشحال شد و گفت: چیو؟

سامان: اول یه سوال میکنم درست جواب بده.

سیما با حالتی متعجب و ترسیده پرسید: چی شده؟

سامان: تو از مغازه که میرفتی خونه، یکراست می‌رفتی خونه یا جای دیگه هم می‌رفتی؟

سیما: یعنی چی؟ خب معلومه می‌رفتم خونه دیگه... چی شده مگه؟

سامان گوشیش رو باز کرد، عکسارو آورد بالا و گفت: اینا چین؟

سیما به عکسا نگاه میکنه و به شدت شوکه میشه و به لکنت میفته و شروع میکنه از خودش دفاع کنه: از من عکس گرفتی؟ خب رفته بودم پیش دوستم. این کارت خیلی زشته ها. عکس میگیری (عصبانی شده).

سامان عکسی که سیما در حال گرفتن جنس از مرد غریبه هست رو نشون میده: این دوستته؟ دوستت مرده؟ این چیه ازش میگیری؟ نکنه همون پیرهنه هست که گرفتی؟ بگو این کیه؟ چی داری ازش میگیری لعنتی؟ (فریاد کنان)
سیما پر از استرس میزنه زیر گریه: باشه، بهت میگم داد نزن. آره همونیه که فکر میکنی.

سامان: چی فکر میکنم؟ فقط بگو اون چی بود ازش گرفتی؟ بدبخت تو این هفته دو بار رفتی در خونش. من هر روز دنبالته بودم.

سیما یه نگاه به سامان میندازه و در حالی که گریه میکنه میگه: آره مواد گرفتم ازش.

سامان گوشی رو میذاره کنار و به روبه روبه نگاه میکنه: پس معتادی! چند وقته؟

سیما گریه کنان میگه: یک ساله.

سامان: چی مصرف می کنی؟

سیما: شیشه.

سامان: پس پولایی که از من میگرفتی میدادی مواد (دوست داره همون لحظه ترکش کنه اما چون عاشقش نمیتونه).

سیما: مجبور بودم.

سامان: ترک کن. باید ترک کنی. میفهمی؟ باید ترک کنی. من تو رو معتاد

نمیخوام. می برمت کمپ ترک اعتیاد.

سیما صدای گریه اش بلندتر شد: نه... اونجا نه. نمیتونم ترک کنم. سامان: پس تو خونه ترک کن. خودم کمکت میکنم. یه خونه اجاره میکنم اونجا میمونی خودمم پیشتم یه مدرک محرمیت جور میکنیم که بتونیم خونه بگیریم. برات داور میخرم.

سیما: اما شب باید برم خونه خودم. پدر و مادرم نمیدارن شب جایی بمونم (همچنان در حال گریه).

سامان: شب می فرستمت خونت. اما وای به حالت اگه بدونم اونجا دست از پا خطا کردی. سیما بفهمم این دفعه به زور میبرمت کمپ. سیما چیزی نگفت و کمی آرام شد.

سامان: از فردا می گردم دنبال خونه (به سیما نگاه میکنه). خودتو آماده کن برای ترک. (گوشی رو برداشت که برایش ماشین بگیره) حالا برو خونه حسابی بخواب که خیلی کارا داریم.

ماشین اومد و سیما سوار شد و رفت. سامان هم رفت خونه اما خیلی به هم ریخته بود. از طرفی عاشق سیما بود و از طرفی هم نمیخواست درگیر این چیزا بشه.

روز بعد باهم دنبال خونه گشتند. یه جا پیدا کردند. سیما وسایلش رو از خونه برداشت و رفت اونجا. شب ها به خونه خودش می رفت. سامان داروهای ترک اعتیاد رو برایش فراهم کرد. قرار سیما طبق دستور روی دارو و مشاوره با پزشک مخصوص، داروها رو مصرف کنه. هر روز که سامان سر کار می رفت، سیما تو خونه اجاره ای می موند. سامان ظهر برای نهار به خونه پیش سیما بر میگشت اما چون می دونست سیما حال خوبی برای درست کردن غذا نداره با خودش غذا می خرید و می برد خونه که باهم بخورن.

یک هفته به این ترتیب گذشت. طبق هر روز ساعت نه شب که سامان تعطیل می شد میومد خونه و برای سیما ماشین می گرفت تا بره خونه خودش. یه روز سامان خواست سر زده وسط روز بره خونه ببینه سیما چیکار میکنه. البته سیما هر جا می خواست بره به سامان می گفت و می رفت. سامان ۱۲ ظهر بود که رفت سمت خونه. رسید و از پله ها آرام بالا رفت. پشت در رسید و فالگوش ایستاد اما صدایی نشنید. در زد. در باز نشد و زنگ زد به گوشی سیما. صدای زنگ تلفن از خونه می آمد و بعد از پنج دقیقه سیما با رنگ پریده و من من کنان در رو باز کرد.

سیما: سلام عشقم. این وقت روز؟ مغازه رو بستنی؟

سامان: پنجره چرا بازه؟

سیما: گفتم هوا یکم عوض شه.

سامان نشست رو مبل و گفت: دارو هاتو سر وقت میخوری؟

سیما: آره میخورم.

سیما رفت چای بریزه. البته سیما داروها رو بیرون می ریخت که سامان فکر کنه اون ها رو میخوره.

سامان: خداروشکر سر حالی. یه هفتش گذشت. دیدی میتونی؟ (لبخند می زنه)

سیما برای سامان چای آورد و گفت: بدن درد و بی قراری دارم اما خب عشقم به روم نیارم که. البته با این دارو ها عوارضش کم میشه. سیما یه

شیرینی میداره دهن سامان و میگه: راستی تو تا حالا اصلا نکشیدی؟

سامان: نه.

سیما: هر چیزی رو حداقل یه بار امتحان کن. ولی خب مواظب باش

معتاد نشی. تو که معتاد نمیشی. یه بار ببین خدایی چه حالی بهت دست میده. انگار تو آسمونایی.

سامان: خب همینجوری میشه که میفتی تو دامش دیگه؟

سیما: همه که نمیفتن تو تله. خیلیا رو میشناسم که مصرف کردن اما معتاد نشدن. تفننی بوده.

سامان: تفننی دیگه چه مسخره بازیه. با همین تفننی حالت جا میاد گرفتار میشی. راستی مادرت زنگ نزد؟
سیما: یه بار زنگ زد فکر میکنه سر کارم.

سامان بعد از نهار ساعت ۴ عصر دوباره برگشت مغازه. شب شام گرفت و باهم تو خونه خوردن. برای سیما ماشین گرفت و رفت خونه خودش. صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شد و گوشی رو نگاه کرد، پیام سیما رو دید که نوشته بود: عشقم من با پدر و مادرم بحثم شد برگشتم تو همون خونه. پیام ها رو ساعت ۱۲ و نیم شب فرستاده بود. سامان با دیدن پیام ها بلافاصله با سیما تماس گرفت.

سامان: کجایی؟ چی شده؟ الان میام اونجا.

چند دقیقه بعد سامان رسید.

سامان: سلام چی شده؟

سیما: سلام عشقم. دیشب با جفتشون بحثم شد هرچی دوست داشتن بهم گفتن منم زدم بیرون اومدم اینجا. هرچی بعدش زنگ زدن جواب ندادم بلاکشون کردم.

سامان: آخه سر چی؟

سیما: سر همین که چرا ترک نمی کنی. به خدا خسته شدم ازشون دیگه.
سامان حرف سیما رو قطع کرد: چی؟ میگن چرا ترک نمی کنی؟ (مکش
کرد و با تعجب پرسید): مگه ترک نکردی؟ مگه هنوز می کشی؟
سیما به خاطر سوتی که وسط حرفاش داده بود خیلی ترسیده بود و من
من می کرد: نه میگن یعنی چرا انقدر بی قراری؟
سامان عصبانی به سمت سیما میره: سیما راستشو بگو. اون داروهایی رو
که خریدم می خوری واقعاً یا می اندازی دور؟
سیما ترسیده و هول کرده: خب معلومه می خورم.
سامان داد می زنه: میگم راستشو بگو، فکر نکن خرم. تو اصلاً نه بدن درد
داری نه چیز دی. اصلاً ترک نکردی.
سامان میره به سمت سیما و شونه اش رو می گیره: برگرد بینم. ترک کردی
یا نه؟ داروها رو اصلاً نخوردی درسته؟ (فریاد می زنه)
سیما میره سمت کاناپه می شینه و میزنه زیر گریه: نمی تونم. گفتم که
نمی تونم.
سامان با عصبانیت میگه: پس سر کار بودم از اون موقع. کجان؟
سیما: چی؟
سامان: مواد.
سیما: پشت پکیج تو بالکن.
سامان مواد رو پیدا کرد و در حالی که به شدت عصبانی بود از خونه
رفت بیرون.